

خدا جون سلام به روی ماهت...

# درست مثل باران



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# درست مثل باران

لیندزی استودارد صبا زردکانلو

سرشناسه: استادرد، لینزی

Stoddard, Lindsey

عنوان و نام پدیدآور: درست مثل باران / نویسنده لیندزی استودارد؛ مترجم صبا زردکانلو.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ص، ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Right as Rain, 2019.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: زردکانلو، صبا، ۱۳۶۶ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۱۴۵۶

۷۱۲۰۲۰۱



انتشارات پرتقال

درست مثل باران

نویسنده: لیندزی استودارد

مترجم: صبا زردکانلو

ویراستار ادبی: نسرین‌نوش امینی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۸-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: پرسیکا

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای تایلر،  
برادر بزرگ‌ترم و اولین هم‌تیمی زندگی‌ام  
ل.ا

برای برادرم محراب  
و خواهرم مهسا  
و خاطراتی که توی باغچه‌ی کودکی‌هایمان  
تا همیشه قد خواهد کشید  
ص.ز



## Right as Rain

Published by Harper, an imprint of  
HarperCollinsPublishers

Copyright © 2019 by Lindsey Stoddard

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Right as Rain  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# فصل ۱

## فک

اولین چیزی که یادم می‌آید، ذره‌های خاک است، خاکی که زیر ناخن‌هایم جمع شده بود.

شغل مامانم پژوهش درباره‌ی مغز انسان‌هاست، برای همین از فراموشی دوران کودکی خبر دارم. یعنی ما نمی‌توانیم دوران قبل از سه‌چهارسالگی‌مان را به یاد آوریم. حقیقت همین است. گاهی با مامان بازی‌های ذهنی می‌کنیم، بازی‌هایی برای تقویت حافظه، مامان یک کلمه به من می‌گوید و من سعی می‌کنم آن کلمه را ربط دهم به چیزهایی که به خاطر می‌آورم. چشم‌هایم را می‌بندم و تا جایی که می‌توانم برمی‌گردم به گذشته. همیشه اولین خاطره‌ای که یادم می‌آید، خاک است. همه‌چیز قبل از آن، قبل از سه‌سالگی‌ام، فقط معمایی بزرگ است.

ولی در سه‌سالگی خاک جمع‌شده زیر ناخن‌هایم حس خوبی داشت. انگار بخشی از وجودم بود و بدون آن چیزی کم داشتم.

مامانم می‌گوید اگر خاطره‌ها را در قالب داستان و همراه احساسات و رنگ‌ها و بوها تعریف کنیم، بهتر یادمان می‌مانند. شاید به خاطر همین است

که من این قدر خوب خاک را به یاد می‌آورم، چون احساس خیلی خوبی به من می‌داد؛ و به خاطر این هم هست که خانواده‌ام بارها این داستان را برایم تعریف کرده‌اند و همه‌ی جزئیاتش را از زبان آن‌ها شنیده‌ام، حتی اگر خودم همه‌اش را یادم نمانده باشد.

داستان از این قرار است:

صبر می‌کردم تا حواس مامان و بابا پرت شود. بعد انگشت‌های کوچکم شُر می‌خوردند روی ردیف دکمه‌های پیراهنم یا زیپ‌های بلندی که از پشت گردنم شروع می‌شدند، روی دکمه‌ها و زیپ هر پیراهنی که مامانم آن روز تنم کرده بود. مامان فکر می‌کرد پیراهنی که از پارچه‌ی کتان یا مخمل کبریتی دوخته شده باشد، من را راضی می‌کند، ولی پیراهن پیراهن است و من را می‌کشتی هم حاضر نبودم پیراهن تنم کنم. فقط دوست داشتم لباس‌های بچگی برادرم را بپوشم، سرهمی‌هایی که سر زانوهایشان پاره بود و پیراهن‌های پسرانه‌ی فلانل<sup>۱</sup>.

وقتی از شُر زیپ یا دکمه‌ها خلاص می‌شدم لباس را از سرم بیرون می‌کشیدم و پا می‌گذاشتم به فرار. تن سه‌ساله‌ی برهنه‌ام را به‌دو می‌رساندم به باغچه‌ی بابایم توی حیاط پشتی و پیراهن را خاک می‌کردم. تا جایی که می‌توانستم عمیق دفنش می‌کردم، کنار هویج‌هایی که رو به پایین رشد می‌کردند و وسط سیب‌زمینی‌هایی که از مشت‌های کوچکم بزرگ‌تر بودند. آن وقت احساس‌های می‌کردم. احساس می‌کردم همه‌چیز سر جایش است؛ پیراهنم زیر خاک بود و پوست لطیفم زیر آفتاب تابستان و خاک ورمانت<sup>۲</sup> زیر ناخن‌هایم.

فقط چند دقیقه طول می‌کشید تا مامانم توی حیاط پیدايم کند و بپرسد: «رین<sup>۳</sup>، پیرهنت کجاست؟» من شانه بالا می‌انداختم و می‌گفتم این معمایی

۱. Flannel؛ پارچه‌ای لطیف و پشمی در ضخامت‌های مختلف که برای دوخت پیراهن استفاده می‌شود.

2. Vermont

3. Rain

بزرگ است، شاید پیراهنم فرار کرده تا برود پیش دخترک کوچولویی که بیشتر از من دوستش دارد.

تا اینکه یک روز وقتی مثل همیشه برهنه با پیراهن چهل تکه‌ای که توی مشت راستم مچاله شده بود، دویدم طرف باغچه، سر جایم میخکوب شدم. همه جا پر از پیراهن بود. تمام پیراهن‌هایی که تا آن موقع دفن کرده بودم و شاید حتی بیشتر. پیراهن گیپور صورتی، پیراهن نخی زرد، پیراهن کتان بلند دکمه‌دار، پیراهن مخمل کبریتی با جیب‌های پاکتی بزرگ، پیراهن‌های توری و سفید و چین‌دار راه‌راه سورمه‌ای همه از بوته‌های گوجه‌فرنگی آویزان و روی کلم‌پیچ‌های پُریشت پخش شده بودند.

بعد دست مامانم را روی سرم احساس کردم. «یادت باشه رین، وقتی چیزی رو این قدر عمیق دفن می‌کنی، دو برابر بلندتر از قبل پیش روت قد عَلم می‌کنه.»

یادم می‌آید که در توری به هم کوبیده شد و بابایم آمد بیرون سمت باغچه. دست‌هایش را دور شانه‌های مامانم حلقه کرد و گفت: «بین چی تو باغچه سبز شده!» و هر دویشان سعی کردند خنده‌های ریزشان را پشت دست‌هایشان قایم کنند.

در توری دوباره کوبیده شد و گاتری<sup>۱</sup> دوید توی حیاط و عکسی را گرفت که حالا توی یکی از آلبوم‌های خانوادگی مان است؛ خواهر کوچولوی برهنه‌اش با چشمان گرد و دهان باز وسط پیراهن‌های رنگارنگی که جوانه زده بودند، ایستاده بود. گاتری هم خندید و چند بار با دستش آرام زد روی سرم. دیدن باغچه‌ای پر از پیراهن حسابی اشک من را درآورده بود، به خاطر همین آن‌ها جلوی زبانشان را گرفتند و کم‌کم کردند همه‌ی چین‌ها و تورها را برداشت کنم و توی سبد حصیری کثیفی بگذارم که همیشه برگ‌های کلم قرمز و گوجه‌های آفتاب‌دیده را تویش می‌ریختند.

---

1. Guthrie



آن روز، با همان ناخن‌های خاکی، پیش خودم قسم خوردم که دیگر هرگز هیچ‌چیزی را آن‌قدر عمیق دفن نکنم.  
ولی این ماجرا مال قبل از ده‌سالگی‌ام بود، وقتی مامان و بابایم می‌خندیدند و با لحن عادی با همدیگر حرف می‌زدند. همان وقت‌هایی که ما خانواده‌ای چهارنفره بودیم.  
قبل از آن شب.

## فصل ۲

### آن شب

گفت: «قول بده به کسی چیزی نمی‌گی.»  
«قول می‌دم.» دستم را دراز کردم و انگشت‌های کوچکمان را به هم قلاب  
کردیم و به همدیگر قول دادیم.

## فصل ۳

### اثاث کشی

می‌پرسم: «همه‌ش همین؟ اینکه وانت هم نیست. و نه.» حقیقت همین است، چون ون‌ها کنارشان درهای کشویی دارند و این اتومبیلی هم که توی ورودی ماشین روی خانه‌مان پارک شده، همین‌طور است. «آره، رین.» مامان دور کارتنی که رویش نوشته شده: حوله، نوارچسب می‌چسباند. «برای صدمین بار آره! همه‌ش همینه!»

راستش من فقط سه بار این سؤال را پرسیده‌ام، ولی هرچه بیشتر می‌پرسم، کمتر باورم می‌شود. می‌خواهیم برویم ۴۶۳ کیلومتر آن‌طرف‌تر، می‌خواهیم برویم نیویورک<sup>۱</sup> و تمام چیزهایی که با خودمان می‌بریم از درهای کشویی آن ون رد می‌شود.

«مبله فروختن خونه یعنی همین. مبلمان رو می‌ذاریم بمونه.»

می‌خواهم به او بگویم که شاید قبول کرده باشم از اینجا برویم، ولی قبول نکرده‌ام همه‌ی وسیله‌هایم را بگذارم و بروم. مخصوصاً تختم. تختم را دوست دارم، چون رویش پنج سانتی‌متر فوم دارد که هر جوری بخوابم شکل بدنم را به خودش می‌گیرد.

---

1. New York

تازه آخرین خاطره‌ای هم که از او دارم، وقتی بود که نشسته بود کنار تختم. روی زمین زانو زده بود و تکانم می‌داد تا بیدارم کند. با صدای آهسته حرف می‌زد. هی، خوابالو!

خاطره‌ی قلاب کردن انگشت‌های کوچکمان.

شاید خیلی هم بد نباشد که تخت را با خودمان ببریم.

مامانم نوارچسب را از لبه‌ی کارتن به پایین فشار می‌دهد و با دندان می‌بُردش. می‌گوید: «این طوری یه شروع تازه داریم. وقتی رسیدیم اونجا، چیزهایی رو که لازم داریم می‌خریم.» سعی می‌کند چروک‌های چسب را صاف کند، ولی یکی از چروک‌ها درست از وسط نوار زده بیرون و صاف نمی‌شود. به‌جای اینکه به مامان بگویم شاید من میز آینه‌ام را بخواهم، یا میز تحریرم را، یا یک چیزی از اتاق کاتری را، سعی می‌کنم به حرف دکتر سین<sup>۱</sup> درباره‌ی شروع‌های تازه فکر کنم.

بعد مامانم یکهو از پشت کارتن بلند می‌شود. «باید برم بیمارمش... اون...» نمی‌فهمم چه چیزی را می‌خواهد بیاورد، چون دارد تندتند از پله‌ها می‌رود بالا سمت اتاق خوابشان. همیشه دارد با عجله یک جایی می‌رود. از پله‌ها به طبقه‌ی بالا، به محل کار، آن‌ور خیابان به بقالی. این‌همه راه تا نیویورک. دلم می‌خواهد سرش داد بزنم. داد بزنم و بگویم که او می‌تواند توی نیویورک یک تخت جدید، آپارتمان جدید و یک کار جدید توی بیمارستان پرسبیتترین<sup>۲</sup> کلمبیا پیدا کند و باز درباره‌ی مغز آدم‌ها پژوهش کند، ولی من دوستان جدید، معلم‌های جدید و مربی دوومیدانی جدید نمی‌خواهم، مخصوصاً امسال! تازه چیزی هم تا آخر سال تحصیلی نمانده.

ولی هر بار می‌خواهم سرش داد بزنم، یادم می‌آید وقتی چهل و پنج روز پیش نشست کنارم و با من حرف زد و نظرم را درباره‌ی اثاث‌کشی قبل از تمام شدن سال پرسید، سرم را تکان دادم و گفتم باشد. گفتم باشد، چون

1. Cyn

2. Columbia Presbyterian Hospital

اول ژوئن توی بیمارستان نیویورک به پژوهشگری احتیاج دارند که توی یک هفته، قبل از یک کنفرانس بزرگ تیمشان را تکمیل کند، آنهایی که روی مغز تحقیق می‌کنند می‌دانند تشکیل تیم چقدر مهم است. گفتم باشد، چون با اینکه هیچ‌وقت دکتر سین را ندیده‌ام، ۲۷۸ روز است شروع کرده‌ام به خواندن وبلاگش درباره‌ی خانواده‌ها و غم ازدست‌دادن، او می‌گوید شروع‌های تازه می‌تواند به خانواده‌های عزادار برای تحمل این غم کمک کند.

گفتم باشد، چون یادم هست چه کار کردم؛ و یادم هست که هیچ‌کس نمی‌داند من چه کار کرده‌ام. می‌دانم اگر آن کار را نکرده بودم، هنوز همه‌چیز عادی بود و هیچ‌کس نمی‌خواست با عجله جایی برود یا تمام روز را توی اتاق در بسته بماند.

به خاطر همین به جای اینکه وقتی مامانم با عجله از پله‌ها می‌رود بالا پشت سرش داد بزنم، قولنج انگشتانم را می‌شکنم و کارتن‌هایی را که کنار در ورودی چیده شده، می‌شمارم. حوله. کتاب. لباس. مگی<sup>۱</sup>. لباس - هنری<sup>۲</sup>. لباس - رین. آشپزخانه. وسایل مدرسه - رین. باغچه. همه‌اش با هم می‌شود سیزده‌تا، که احساس بدشگونی به آدم می‌دهد.

از دیدن کارتن باغچه تعجب می‌کنم. بابا می‌خواهد وسایل باغبانی‌اش را بگذارد همین جا و مامان فکر می‌کند بابا فقط لج کرده. می‌دانم، وقتی تازه خانه را فروخته بودند و می‌خواستند اسباب و اثاثیه را جمع کنند، جزو بحثشان را شنیدم. قرار بود من برف‌های پیاده‌روی جلوی خانه را پارو کنم. قبلش کاپشن بزرگ زمستانی‌ام را گذاشته بودم توی کارتن، فکر نمی‌کردم باز هم توفان شود، چون آوریل بود. به خاطر همین به جای پارو کردن پیاده‌رو، خم شده بودم پشت کمد و توی جعبه‌ی اهدایی‌ام دنبال یک سوپوشیرت اضافه می‌گشتم. اتاق خواب آن‌ها درست آن طرف دیوار کمد من بود و همه‌ی حرف‌هایشان را می‌شنیدم.

---

1. Maggie

2. Henry

معلومه که لوازم باغبانیات رو با خودمون می‌بریم هنری. وقتی بریم اونجا قرار نیست کل روز بمونی توی اتاق خواب. یه جوری رفتار می‌کنی انگار زندگی‌ت به آخر رسیده.

جوری رفتار می‌کنی انگار زندگی خودت به آخر نرسیده!  
دوباره شروع نکن!

همه‌چی توی این خونه می‌مونه. مگه برنامه‌ت همین نیست؟ خب من هم می‌ذارمش همین جا بمونه، کنار همه‌ی چیزهای مهم دیگه‌ای که این قدر راحت می‌خوای ولشون کنی و بری.

هنری...

اصلاً توی نیویورک چیزی هم واسه کاشتن نیست.

بعد در کوبیده شد و صدای پای مامانم را شنیدم که با عجله می‌رفت جایی. بابایم حتی صدایش هم نکرد. همیشه این جور موقع‌ها صدایش می‌کرد: مگی! شنیدم که بابا خودش را انداخت روی تخت و تقی کلید چراغ را خاموش کرد، با اینکه تازه ساعت چهار بعدازظهر بود.

دلم می‌خواست بروم کنارش توی تخت، لحاف را بکشم روی سرمان؛ چشم‌هایم را محکم ببندم تا نوارهای نقره‌ای نور را که اواخر بعدازظهر از لای کرکره می‌خزید تو، نبینم و فقط بگذارم قلب‌هایمان درد بکشد. ولی پیاده‌روی جلوی خانه باید پارو می‌شد، به خاطر همین سوپی شرتی کهنه را که قرار بود تا ماه بعد مال بچه‌ی دیگری باشد کشیدم بیرون و در را به روی سرمای بیرون باز کردم.

آن روز بعدازظهر موقع پارو کردن پیاده‌رو، هر پشته‌برفی را که می‌گندم و از بالای شانهام پرت می‌کردم عقب، می‌شمردم. مغز مدام بهم می‌گفت اگر بتوانم به سی برس، همه‌چیز دوباره به وضعیت عادی برمی‌گردد. با هر فشار پارو، نفسم را می‌دادم تو و با هر پرتاب می‌دادمش بیرون. برف‌ها خیس و سنگین بودند، چون بهار بود و هوا برای برف‌های پفکی و قشنگ زیادی گرم

بود. حس خوبی داشت. کمر و شانه‌هایم می‌سوخت و همان‌طور می‌شمردم. شانزده، هفده، هجده...

به سی که رسیدم، پارو را انداختم، افتادم روی پشت‌های بزرگ برفی که درست کرده بودم و آسمان را که داشت تاریک می‌شد، تماشا کردم. می‌دانستم هیچ چیز واقعاً تغییر نکرده، چون سی بار پارو زدن هرگز هیچ مرده‌ای را زنده نکرده و حقیقت همین است.

می‌دانستم بابا بالاخره به طبقه‌ی پایین خواهد آمد، به احتمال زیاد با موهای سیخ‌سیخ، و به احتمال زیاد درست قبل از اینکه کارتن‌ها را ببریم بیرون و سوارون شویم و راه بیفتیم. آن وقت آن کارتنی را که رویش با دست‌خط مامان نوشته شده: باغچه، می‌بیند و دوباره آن دعوای مسخره را شروع می‌کنند، اینکه آن کارتن باید اینجا بماند یا برود.

پاهای مامان تندتند پله‌ها را می‌آیند پایین. می‌گوید: «خب، آوردمشون.» سه‌تا آلبوم عکس خانوادگی را محکم توی دست‌هایش گرفته. قبلاً آن‌ها را روی میز عسلی توی اتاق تلویزیون می‌گذاشتیم و من وقت‌هایی که حوصله‌ام از آگهی‌های بازرگانی سر می‌رفت، تماشایشان می‌کردم.

ولی بعد از آن شب، آلبوم‌ها پشت در بسته‌ی اتاق خواب مامان و بابا ناپدید شدند.

مامان می‌گوید: «فکر می‌کنم این تو جا بشن.» نوارچسب را از روی کارتن حوله می‌کند و آلبوم‌ها را توی پارچه‌ی حوله‌ای زردی می‌پیچد و ته کارتن می‌گذارد. عکس برهنه‌ی من توی باغچه‌ی پیراهن‌ها توی آلبوم بالایی است. بعد دوباره نوارچسب را دور کارتن می‌کشد، ولی به‌خوبی قبل نمی‌چسبد و هنوز هم نمی‌تواند آن چروک را صاف کند.

برایم سؤال است که وقتی به آپارتمان جدیدمان برویم، آلبوم‌ها را کجا می‌گذارد.

می‌گویم: «من شروع می‌کنم بار زدن.» و کارتن باغچه را برمی‌دارم. پاهایم را می‌کنم توی کتانی‌های کانورسم<sup>۱</sup> و از مسیر پیاده‌روی جلوی خانه می‌روم طرف ون اثاث‌کشی. کارتن سنگین نیست. لابد تویش بذر است و با توجه به صدایی که از توی کارتن می‌آید، دوتا بیلچه که ترق‌تروق به هم می‌خورند و شاید چندتا گلدان. ولی هیچ‌جوری نمی‌شود همه‌ی انباری، همه‌ی باغچه و همه‌ی حیاط پشتی را با خودمان ببریم، جایی که بابا به من و کاتری یاد داد چطور زمین را اندازه بگیریم، برای کاشتن بذر آماده‌اش کنیم و بذرها را بکاریم و آب بدهیم.

در ون را می‌کشم و باز می‌کنم و کارتن را می‌گذارم تو، طوری که دست‌خط مامان، باغچه، چسبیده به پشتی‌صندلی راننده پنهان شود و بابا آن را نبیند. مامان دوتا کارتن که رویشان نوشته کتاب، گرفته توی دست‌هایش و از مسیر پیاده‌روی جلوی خانه می‌آید سمت ون. بلند می‌گوید: «بذار اون در باز نمونه. بعد هم برو به بابات بگو داریم کارتن‌ها رو بار وانت می‌کنیم.» می‌گویم: «ون! این فقط یه ونه.» و قبل از اینکه چیزی را فریاد بزنم که حق ندارم، سریع برمی‌گردم و می‌روم طرف خانه و قولنج انگستانم را می‌شکنم.

در اتاق خوابشان بسته است، همان‌طور که توی این ۳۵۰ روز بوده. تا جایی که می‌توانم آرام در می‌زنم و گوشم را می‌چسبانم به در. آهسته می‌گویم: «بابا!» می‌شنوم که لحاف تکان می‌خورد و بابا صدایش را صاف می‌کند. «اوادم.» روی پنجه‌ی پا چند قدم می‌روم عقب، ولی می‌دانم بابا بیدار است و هیچ‌جوره امکان ندارد با عادی راه رفتن من چیز دیگری خراب شود، حتی اگر هم آن طوری که دلم می‌خواهد پاهایم را محکم روی کف چوبی خانه‌مان بکوبم؛ هیچ‌چیزی خراب نمی‌شود. ولی به‌هرحال بی‌صدا راه رفتن مطمئن‌تر است، فقط از روی احتیاط.

---

۱. Converse؛ شرکت قدیمی و نامدار تولید کفش در آمریکا



در اتاق گاتری هم تمام ۳۵۰ روز گذشته بسته بوده. یا لاقلاً مامان این طور فکر می‌کند. من از آن شب تا حالا دقیقاً شش بار یواشکی رفته‌ام آن تو، فقط برای اینکه کف اتاقش توی کیسه‌خوابم دراز بکشم، همان کاری که از وقتی یادم می‌آید، هر سال شب کریسمس می‌کردم. وقتی کوچک بودم شب بیدار می‌ماندیم و برای پیدا کردن بابانوئل نقشه می‌کشیدیم، ولی حالا می‌دانم گاتری خیلی وقت بود دیگر اعتقادی به بابانوئل نداشت و فقط به خاطر من به آن بازی ادامه می‌داد.

همه‌ی آن شش بار بعد از آن شب زود بیدار شده‌ام، کیسه‌خوابم را لوله کرده‌ام، روی فرش پُرزبند اتاقش را با دست صاف کرده‌ام تا شکل بدنم رویش نماند و یواشکی از اتاق رفته‌ام بیرون، قبل از اینکه مامانم بتواند آنجا پیدایم کند. هرچند از اینکه او در اتاق گاتری را بسته خیلی عصبانی‌ام، ولی نمی‌خواهم با باز کردن دری که او می‌خواهد بسته بماند، بیشتر از این ناراحتش کنم.

حالا که دارم از کنار اتاق گاتری رد می‌شوم، احساس می‌کنم بهتر است برای آخرین بار قبل از اینکه برای همیشه از اینجا برویم، بروم آن تو. می‌دانم آن طرف در هیچ چیز تغییر نکرده، ولی به نظرم خوش‌یمن است اگر شش بارم بشود هفت بار. به خاطر همین بی‌صدا دستگیره را می‌چرخانم و در را هل می‌دهم تا باز شود.

همه چیز همان شکلی است. لحافش کنار زده شده و هر دو بالش هنوز روی زمین‌اند، همان جایی که مامان آن شب پرتشان کرد، وقتی دید آن‌ها را زیر ملافه گذاشته تا وانمود کند هنوز روی تخت خوابیده. کتاب انگلیسی دوازده گاتری روی صفحه‌ی ۱۹۴ باز است و لیوان قهوه‌اش هنوز نیمه‌پُر روی میز تحریرش است، انگار که فقط رفته دست‌شویی و هر لحظه ممکن است برگردد تا جرعه‌ی دیگری از آن بنوشد و خواندن کتاب صدای رعد ری بزدیری<sup>۱</sup> را تمام کند.

---

1. Ray Bradbury

عجیب است که مامان نیامده اینجا تا تختش را مرتب کند و کتاب درسی اش را ببندازد توی جعبه‌ی اهدایی، یا برگرداندش مدرسه، یا لیوان قهوه‌اش را آب بکشد و بگذارد سر جایش توی آشپزخانه‌ی کاملاً مبله‌مان برای پسر نوجوان بعدی که اینجا زندگی می‌کند، تا قهوه‌ی سیاه برای خودش درست کند و از پله‌ها برود بالا توی اتاقش که تکلیف انگلیسی اش را بخواند. مامان و جب‌به‌وجب خانه را تمیز کرده، ولی در این اتاق را آن شب بست؛ و فقط با عجله از کنارش رد می‌شود و به جای دیگری می‌رود.

«رین! هنری! دارین می‌آین؟» صدای مامان سکوت اتاق گاتری را می‌شکند. بلند می‌گویم: «دارم می‌آم!» و بدون اینکه حتی فکر کنم، دستم را می‌برم توی جعبه‌ی گیتاری که باز روی زمین افتاده و یکی از پیک‌های گیتار گاتری را برمی‌دارم. آن مثلث پلاستیکی را بین انگشت‌هایم فشار می‌دهم و انگشتان او را رویش تصور می‌کنم. بعد می‌گذارمش توی جیب شلوار جینم. در اتاقش را می‌کشم و می‌بندم، درست همان لحظه‌ای که بابا در اتاق خوابشان را باز می‌کند و می‌آید بیرون.

می‌گوید: «سلام.» صدایش طوری است که انگار چند روز است حرف نزده. یک طرف موهایش سیخ شده، ریشش در سفیدترین و ژولیده‌ترین و بلندترین حالتی است که تا حالا دیده‌ام و یکی از دکمه‌های پیراهن فلائیش جا افتاده و باز مانده.

آهسته جواب می‌دهم: «سلام.»

بعد این من هستم که تندتند از پله‌ها می‌روم پایین.

---

۱. نوعی زخمه برای نواختن گیتار

## فصل ۴

### فداهافظی

صبح خنک و خشک است و زمین گل آلود هنوز شل نشده، چون دیشب هوا سردتر از همیشه بود. کتانی‌های کانورس ساق‌بلندم با هر گام بلندی که برمی‌دارم محکم می‌خورند به زمین، ولی این راه همچنان کوتاه‌ترین راه تا خانه‌ی ایزی<sup>۱</sup> است و وقتی مامان گفت ده دقیقه‌ای برگرد، شوخی نداشت. انگار قرار بود جلوی خانه کنار ون اثاث‌کشی بایستد و دقیقه‌ها را بشمارد تا من دوباره از پشت درخت‌ها پیدایم شود. با اینکه او هیچ‌وقت نمی‌شمارد. شمردن عادت باباست و من؛ از همان وقتی که بهم یاد داد چطوری بین بوته‌های گوجه‌فرنگی نود سانتی‌متر فاصله بگذارم و چه جوری دانه‌ها را سه میلی‌متر زیر سطح بکارم و رویشان را آرام با خاک بیوشانم که وقتی شروع می‌کنند به جوانه زدن بتوانند خاک را بشکافند.

بابایم همیشه مسئول باغچه‌ی خانوادگی‌مان بوده و ۳۵۰ روز پیش هم توی تیمی کار می‌کرد که خانه‌ها را نوسازی می‌کردند و برای ساخت در و پنجره و فاصله انداختن بین پله‌هایی که به زیرزمین می‌رفت، فضا‌های جدید را اندازه

---

1. Izzy

می‌گرفتند. برای این کارها باید دقیق باشی. من دقیق بودن را دوست دارم. بالاترین رکورد در رسیدن به خانه‌ی ایزی سه دقیقه و هفده ثانیه است. گاتری و دوستانش دو تابستان پیش این مسیر را صاف کردند تا بتوانند با دوچرخه‌های کوهستانشان از توی جنگل رد شوند؛ و این کار، فاصله‌ی زمانی بین خانه‌ی ما و خانه‌ی ایزی را دو دقیقه‌ی کامل کم کرد.

حتی توی این هوای سرد، بدون گرم کردن و کتانی‌های دوی تریلم<sup>۱</sup> که ته‌ی یکی از کارتن‌هاست، فکر می‌کنم دارم بالاترین رکورد را می‌شکنم و این اتفاق خوبی است، چون من برنده شدن را دوست دارم. هر گام بلندی که برمی‌دارم، ساق‌هایم کشیده می‌شود و ضربه‌ی پاهایم به زمین، آن قدری شتاب دارد که برای پرتاب کردنم به جلو کافی باشد.

هوای اول صبح راحت ریه‌هایم را پر می‌کند. ریشه‌ها و برگ‌ها و مخروط‌های کاج از لابه‌لای مسیر گل‌آلود بیرون زده و به خاطر همین نگاهم را روی یک گام جلوتر نگه داشته‌ام. پیش‌بینی کن! توی سرم صدای مربی اسکاتی<sup>۲</sup> را می‌شنوم، همان صدایی که همیشه وقتی می‌دوم توی سرم تکرار می‌شود: نگاه به بالای تپه! هات! هات! هات! این صدا توی سرم است تا وقتی که می‌پیچم توی مسیری دیگر و از خانه‌درختی رد می‌شوم، همان که بابایم وقتی کلاس دوم بودیم برایمان طراحی کرد. چوب را اندازه گرفت و برید و دور درخت بلوط تنومند را چکش کاری کرد و ما هنوز هم شب‌های گرم تابستان آن تو می‌خوابیم. هفت گام بلند بعد از خانه‌درختی می‌رسم به حیاط خانه‌ی ایزی. سه دقیقه و دوازده ثانیه. شکستن رکورد حس خوبی دارد، حتی اگر مال خودم باشد.

ایزی سه دقیقه‌ی دیگر راه می‌افتد طرف ایستگاه اتوبوس، این تقریباً

---

۱. trail shoes؛ کفش مخصوص دویدن در سطوح ناهموار

2. Scottie

۳. آوایی که سربازان آمریکایی موقع رژه رفتن برای تمرکز روی ریتم حرکتشان تکرار می‌کنند و ورزشکاران هم از آن استفاده می‌کنند.